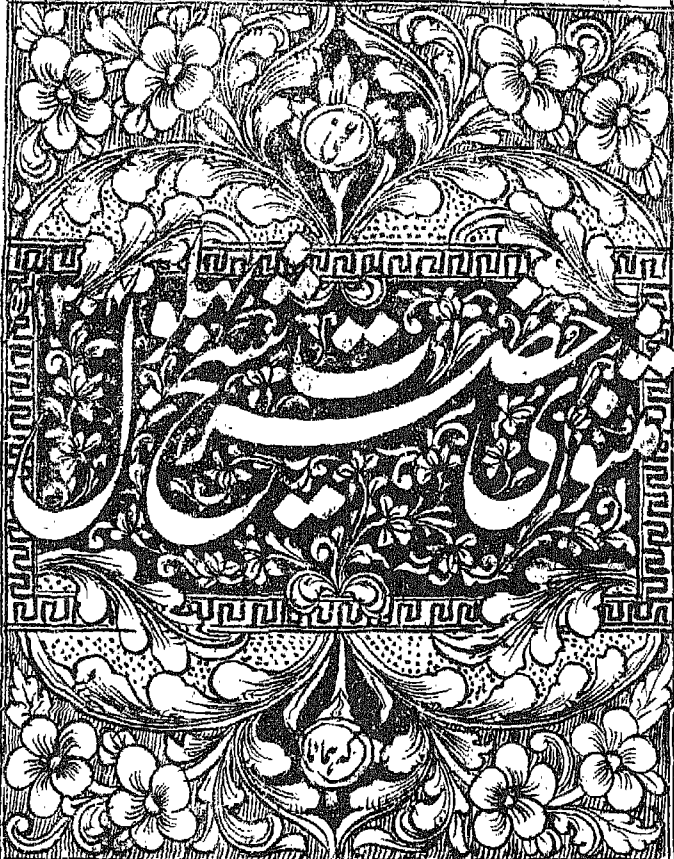


بخوان صبا که مکینان فضل خلائق و مبینان

منوی نابایک از معرفت | بگرد صدت کج عرفان است | برکستنی او یغید هر غزل | از رخ بگردید عالم انوار



بگرد فغان داین مرد خدا | شیر زوال بودی بچه با | در ره می سعاد داشت لب | از آن بجز در می داشت لب

در طبع نایب نشی نو که طبع برین آید

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE524

بسم الله الرحمن الرحيم

سرو و جهانم صفت آیات است سیرگی را در کسب و نام نمود تا شود و روشن نورش بسلاط وان در را و کا آرام داد سیرگی آن نادر را که ار کرد که کند او که پیرا کشف راه اولیا را دامن بر در نمود اولیا را واد را شوق عشق اولیا را واد هر دم حلقه سرمه کنی کرده ام تا تو عیان چند باشی و حجاب ای فنا لیکن این زمیست از زمان پیشوای انبیا و اولیا	آنچه او ندی مستی ذات او است آنچه او ندی که ایشان را بود شمس را چون چراغی نور داد آن کی را بقیهش با دام داد آنچه او ندی خوش اظهار کرد که سیر راه به پنداشتگاه اینها را در ره گل سر نمود اینها را واد هر ذوق عشق اینها را واد هر دم رفته اینها و اولیا را حق بدان مس را آن گفت آخر صفها لیکن آنکه گفت احمد در میان صفحه آمد درین به پیشوا	خانی بهشت و شش و پنج و چهار آفرید و او را وایان پاک تا شود و باقی ترش و گردان خاک آن را سیر و او داد تا به ای واد و قوم عباد را طیلس را و سیر و او داد تا به جور تا و روح آمد پدید اولیا را واد هر دم کین اولیا را واد سوز عاشقان اولیا را واد صدق با صفا این سخن تقلیدت او شد یقین بشنوی این رمز با صدق یقین الحرم کوری و یاد یوا	آنچه او ندی که او هم از خاک ماه را از شمش زوری داد باز صفت را بر آب بنیاد و نوا آنکه فرمان داد و قش را و پیر فرزند پیدا او کند این بجهت سیر و ج آید پدید اینها را واد حکم کن فلک اینها را واد سیر لا مکان اینها را واد هر دم صراط اولیا و انبیا و حق بین کشف گفته علی پاک وین از رموز سر عشق آگاه شد
---	---	--	---

عاشقان غرق حلقه در راه کمالند از سر روی نگه کن ای سیر عزیز قرآن این کتب هائی که سین همه تفسیر را خوانده ام سر چه گفته دیگران افسانه بود هر که خواند این بکام دل شود	جلوه جنت در گاه و ساعه تا شنوی از سر معنی یا خبیب جمعه پوست اندازین بدن می مهر قرآن را از این بخوانده ام عقلها با این سخن افسانه بود ز و باشد کاندزین بکمال شود	از سر روی نگه کن این کتاب این کتاب یک است از سر و باز قرآن معنی است ای کمال باز فرمودند از پیشان مرا یک زمانه ترک کن افسانه را نام این کردم وصلت نامین در دیهوشن همه وصل شود	تا که به غیر از شیت صد حجاب سروان را زین نماید و یقین توجه دانی تا کفایت و احوال تا که بگویم اصل را و مستر را کوش کن از این وصلیت نامه را ز آنکه وصلت دیده ام از خوشن
--	--	--	--

حکایت دیگر نیز در خلقت حضرت آدم علیه السلام و سر کجایم هم ام

ای برادر تو که گوشت را چل صاحبش از تو خدایت کرد نپس نهاده ذات می شود تو زاد می بینی تو که یکتایی ای لعین نخست آدم و هور صد هزاران سر مردم و سر صد هزاران خوشای می جلوه از لطیف خدا آدم بدید آدم از جنت جویون گوید آدمی منی توئی ای بخیر روح را قرآن بر تو انوار بودی بجای نهایت و عدم نوح نشسته و جهان سالی بهار باز اسفیل همچون جان شده یازد یاقوب نبی آمد بدرد یازد او گوینی بود یقین باز که با چو شد اندر حیرت	تا شنوی در بر و عالم هر کار بعد از آنش بر کشید و سرور کشیده آن لعین او کیش او سخت مغروری در زه نشی توجه دانی ز آنکه هستی یا بخیر صد هزاران سر مردم و سر فی در انجارج دیدی نه لقب سر زمان گفت او بل من بنید صد هزاران در کتون آوید سر بدین سر بدین بر راه لاجرم هاشم نهاده بود انفسول رو نمود این جایگاه او و عدم و حوت حق کرده هر دم آشکار در ره حق هر زمان تفران شد بوده و عیش نه اندر او فرد در نفس عیشین را لعین از که کرده آن در حش تحش	وست لطف حق چو آدم آفرید بعد از آن فرمود که افلاکیان حق تعالی گفت ای ملعون راه چو که تو سگشی از راه دین آن زمان آدم شسته در شیت صد هزاران لطف او در یافت سلبین و یقین و سروران حق تعالی خواست اسرار زنا صورت لعین را لعین ان نفس شومست بهست لعین لعین یاز گوئی سر تو اسرار جان گاه آنجا آدم و حوا شده باز ایهم بوده و در جهان باز اسحق نبی پیر آمده باز یوسف بود اندر ره جان باز آید چون سلیمان در جهان باز یحیی آمده اندر یقین	وز قذای عشقش برورید همه آری شتی آدم در زمان توجه اسگشی از حکم شاه گفت تا بر تو شد تا نوم دین بود بار و جانان بی غلغله صد هزاران هم سر ساخته شیر شهید و پیوه های جادوان ناش گوید سندی سر ترا و سوسه کرده و آدم در زمان کشیده او ز روح نازنین گرچه آدم اندر فاکدان شیت را اندر جهان شیت شده بت شکسته پیش حق هر دم جان در ره حق سر و سر آمده با دشاهی کرد او اندر جهان تحت را بر باد کرده خوشن سر خدا کرده به راه دین
---	---	--	--

باز عیسی آمده از سر خلق باز احمد آمده از عشق نور باز آمد مصطفی با صد بیان باز محمد آمد درین عهد ملک باز عیسی آمده با صد کمال باز آمد با سید اندر فرید صد هزاران صوفی از این جهان اگر صد است و اگر نه است و نیست آدم صنی که رقم آمده است	صد هزاران خلق را داده سبق خلق عالم یافته از وحی حضور از برای طالبان عارفان عادلان را کرده اند نور یک آفتاب شریع نور و کمال بر زمان راجان دل میں پید آمدند از پشت آدم و جهان مرد حق را اندرین کی شکست اوز نفخ روح قهرم آمد است	باز احمد آمده در لاسکان باز احمد آمده از عشق کل باز بگو بگو آمده و صدق کل باز عثمان آمده اندر حیا از صیقل و نور صمد با این باز لقمان آمده از طبیعت کی توانم حمید را اگر کرد آدم از جنّت برون آمد چنان آدم صنی از جمیل دوست دان	صد هزاران نور او اندر جهان عاشقان جمله از دیند دل صداقان جمله از دیند دل صد هزاران بهر خوان را پیشوا صد هزاران شریع از این ورر حق برده از مردم حق عشق با کان قبولی گرا کرد تا جمال دوست را بلند عیان هر چه غیر آدم است این نیست
باید پیش حیدر مرد دانا علی گفتش نه در هرب چشم چنین آدم در اینجا سفر از است چنین آدم بود عقل مصفا چنین آدم بود عرش الهی چنین آدم بود جنات اکبر ز بهر آدم است دوران غلمان ز بهر آدم است این بر عالم چنین آدم توانی گرانزدانی اگر تواند از دین و عیان انسان تا اندر آن شاه باشی گنی که غیر حق بزار باشی بغیر حق همین در هر دو عالم کی دان جمله در انجام آغاز اگر چه صد هزاران یک پیشوا	که شد روزگوز اسرار بار نه شمس است و نه بدر است و نه کلام چنین آدم در اینجا شایسته ازین آدم شده است اندر پادشاه ادین آدم بهائی بر سر عیسی ازین آدم شود جنات اکبر ز بهر آدم است طوبی و غضب ز بهر آدم است پیش بر عالم همه عالم توانی گرانزدانی بزیار کالانعام باشی بستی چون پی الله باشی بغیر سیدان که مردگار باشی اگر هستی ز دیر بابت آدم کی بین جمله را در گوش کن بهر جانی ده صد دینی بکن	که اندر حققت ما و ابو دوز چنین آدم بود سالار افلاک چنین آدم بود کی یزدان چنین آدم بود روح معظم چنین آدم بود سر معانی چنین آدم بود میرل فتوا ز بهر آدم است انجمن جنّت چنین آدم بود بهر دو عالم بگرسان از اشرف و ادو اگر تواند از دین و عیان در پی تو حید حق توحید دانگو ز بهر حق و دین بهر دل کش که اندر هر دو عالم بر یک نیست کی دان صورت عالم هر سر ولیکن اصل آن بر یک آمد	بود این سر از اینجا مجلس طرد چنین آدم بود بهر این کلخ ازین آدم شد این پنج خرد انین آدم شد است عالم نو ازین آدم خدای باز دانی نه فتوا بگفتن آنجا زنده ز بهر آدم است انوار جنّت چنین آدم بود مقصود عالم در دینی روی نو کشته ازین در تابدی و تابدی درین بهر عشقان ازین کو بدل عشق خود نماد کش در دینی که میگفتم شکی نیست کی دان جمله شایسته برادر ازان هر دو دین یک آمد

نثری اهل دل را بر هر دم برنگ شاک خود نگه افروخته تراست این همه بر این آیات از نیست	دخشان گرد او سر و دم بنگ ز آنکه قریب بعد اکامل تراست این همه در ذات و طامات از نیست	هر از آن رنگ گوناگون قلب این همه تقدیر دان کردیم ما این همه زنده بخور ذات و ان	گهی ز دو گوی سخن و گوی لب تا زبانی جز یکی را ای فتا ای شیرین بلبه آیات دن
حکایت در خط سر مرئی			
لشون این مرز از طلال با وفا سرودین بر داوطلب کار آمده روز و شب دره بن حق بهر لود	خواجه یاران غلام مصطفی عشق آنقدر اخیر ارم آمده واقف سرود مرد کار بود	او فدا ده بود آن درین روز از بهر جووان کار کرد آن جووان بعین گم شدند	در میان آن جووان بیعت شب همه زینت خدایت مبارک از طریق عشق او آگه شدند
چند زن زان گمراهن جمع شدند بعد از آن گفتن از نفس دنی گفت راه او حقیقت و بهر است	تا با لال پاک را چون یک بودند تو چرا انقضیم آنقدر میانی راه بی راهان خامی بی تر است	تا که برگرد و در عشق مصطفی راه او را تو هرگز دری قبول ببین لال از شوق دل افشیده	زک گیر این طریق مصطفی گشته در راه با تو بود افضل قاو در خود خداوند صمد
صمد هزاران گرفتار چشم من ماوس بگذر بگذر از دوی تا دم آخر بساز از اسع حرم	من کی و اتم زابی ماوس تا درین ره صاحب غم بگذری ز کله و از اسلام هم	گر نظر از آن باده کردیم من چون طلال و فابگد ز خود تا دم آخر بیکتا گشته می	سین دهم یقین گشته ماوس تا بهی از نام و رنگ نیک بد در کمال ذات یکتایی می
چون تو یکتا باشی سرود چون تو یکتا باشی ای مرد فقیر چون تو یکتا باشی اندر لامکان	بسیار باشد ترا بعد از فنا بر همه عالم تویی سلطان و میر سایت باشد در دم قدس	چون تو یکتا باشی ای مرد یقین چون تو یکتایی درین دایست چون تو یکتا باشی اندر بحر نور	هم زد و نیا بگذری هم زمین هر دو عالم در ره تو قطره است وصلتی با بی شکوی اندر حضور
چون تو یکتا باشی اندر تدر دل چون تو یکتا باشی اندر راه را چون جبار از جبار یکپا شده است	از خدیایی تو صمد گنج عطا سردل باز دانی هم ز دل مات سازی صمد نظر از آن	چون تو یکتا باشی اندر معرفت چون تو یکتا باشی هم یکتا بدین اینبار از جبار رنگ گفتند باز	جان تا بدو خوشین با دستان سوغت اندر تر از سر و دم صمد سرخ کنی که ده ام با تو میان
شرع و ترتیب کی شد آشکار از یکی شد ایمان بگشگویی از یکی پیدا شده آب و هوا	بشنو این معنی و یکدم بوشیار از یک شد عالمی حیرت بجوی این جهان از داده هر دم با	آسمان را از یکی گردان شده از یکی شد این نجوم بشمار از یک پیدا شده اشجار با	از یک گشتند ایشان سرفراز ماه و خورشید تو از تابان شده از یکی شد عالمی هفت و چهار
از یکی پیدا شده عین و دل از یکی پیدا شده عین و دل از یکی پیدا شده عین و دل	بشنو این معنی و یکدم بوشیار از یک شد عالمی حیرت بجوی این جهان از داده هر دم با	آسمان را از یکی گردان شده از یکی شد این نجوم بشمار از یک پیدا شده اشجار با	از یک گشتند ایشان سرفراز ماه و خورشید تو از تابان شده از یکی شد عالمی هفت و چهار

از یکی پیداشده زرد گهر	دور و لعل و شکر گاه	از یکی پیداشده صد ابرو	سر قد و تنگ چشم شک
از یکی پیداشده خوش طبع	هر یکی ماصد نواد صد نفور	از یکی پیداشده صد نازنین	هر یکی را دل باغی خوشین
از یکی پیداشده صد دل خرا	کرده با عشاق سر دم صفا	از یکی پیداشده صد گنذر	ابروان چاهی و چشمان خرا
از یکی پیداشده زبان چین	چشم با دام با سنگین	از یکی پیداشده صد و شصت	دست نشان در گردن خوش
از یکی پیداشده جگر همان	از یکی شد آشکارا و همان	از یکی پیداشده صد و سیصد	عاشقان را گشت هر دم از چنان
از یکی پیداشده صد تا مدار	عاشقان با کرد و هر دم جان هزار	از یکی پیداشده این جسم جان	سر یعنی پیداشده عاشقان
از یکی پیداشده علم اینها	از یکی آمد حضور او بسا	از یکی آمد نبوت و زبان	از یکی آمد ولایت و بیان
از یکی آمد خلیل و فلولون	در ره حق تا جدار و زمینون	از یکی آمد سوره المائنه	عشقه را بر گرفته او ز راه
از یکی سوسی شده صاحب قرا	حیرت آورده به زمین و آسمان	از یکی آمد شکر بر آسمان	ترک کرد و نه خط این جان کدبان
از یکی روان بر دین سربس	بر بد و بد و بد و بد و بد	این همه نیست از بهر دوست	سر معنی را دور از جاسه شکست
این یکی اندر یکی آمد مدام	تو یکی اندر یکی بین و اسلام	خود یکی اندر یکی آمد سینه	اندر این معنی کجا باشد شکست
تو یکی اندر یکی تو حید و ان	بر دل تو است تحقیق و ان	تو یکی اندر یکی و ان نه خبر	تا شوی در معرفت حقیق نظر
تو یک اندر یک تو عشق و ان	این سخن را تو در معنی و ان	تو یک اندر یک فدایان و ان	بشنو این معنی پاک با صفا
ذات حق را وصفات تن بهر	بگذر از کفر و دامن کشتن این	ای عشق و بهر عاشق و بهر زمین	شکست و دامن و گذر کن از کین
بسیار اندر عیان پیدان مدام	پیش از نشان بین و اسلام	همه زمین و آسمان و همه فلک	همه نوم و همه و همه و همه شک
هم نمی و هم ولی و هم علی	و همین تا تو نباشی احوالی	این سیکه آمد سیکه آمد همه	عقل از قیاده است اندر و همه
و بندهم و دیر و کار و نه نو	چون کاشن نیست هر کجا نموده	این سخن از جهان و دیگر است	هر دامن و رانشانی و دیگر است
این سخن از اسکان آورده ام	سر مخفی را عیان آورده ام	این سخن از عقل و از جان بر رشت	این کسی را اند که عالی تو نیست
این سخن از عرش علی است	از صومعه نقالی آمد است	این سخن از بهر عشاق آمد است	از برای جان است تا اول است
این سخن از بهر معنی آمد است	نه بد معنی و نه نه آمد است	این سخن از بهر وحدت آمد است	نه از بهر تعلیق و کثرت آمد است
این سخن بر بان معنی است	از طریق عشق بهر معنی آمد است	این سخن از بهر پنهان آمد است	صد هزاران گوهر عیان آمد است
این سخن از عشق همان است	لاجرم از عقل پنهان آمد است	این سخن را آورده باید پیشک	تا بدانی از معرفت این شک
گر تراورد دست بانی کار را	اندرین ده بازوان هر را	گر تراورد دست و دامن هم بود	گر تراوردت همان هم بود
و گذر از علم و بهر فانی	در دور از کبر و شوخ و سبیل	و گذر از نور و جان و جهان	چند باشی آشکارا و نهان
در گذر از عشق و کینا	تا رسیدی در عالم بی کینا	بگذر از غم و پاک کلی از فنا	تا رسیدی اندر فنا عین بقا

چون منت خانی شود سلطان شو		پس علم و عالم و دان شود	
حکایت آمدن سلطان محمود و پسرش و شکستن اصفهان			
بود سلطان و را محمود نام	هر دو عالم با وجود من نظام	عادل برین بر و سلطان بین	پس شکی نیست ملک هندوستان
بهر خود او در غر آنجا شده	کام خود را از غنای او داشته	سالها در جنگ کفار حسین	بود آن کشمیری دی زمین
از جهان آراسته از عدل و داد	آن فریدون زمانه کیست باد	صد هزاران بهر ایمان شده	ملک هند از تیغ او ایران شد
بنگله از قیام او ز پرورید	چو پند و چه بچین و چه بیکر	غلتان افتاد از دی و جهان	قیصر از خویش نبوده داران
شهرهای سحران کرده تراب	کافران بدل شده از دوی یک	روز و شب در خدمت و دل بود	دشمن کیش بدر تار بود
دیر با کرده خراب از جهان	از برای دین آنقدر هر زمان	در طریق دین اعماد بود	صادق دین بود چاه بود
روز و شب در خدمت و دل بود	صاحب سر بود سرور کار بود	روز و شب در دین اعماد بود	شب همه شب خدمت بیار بود
و اما در دین کوشیده بود	او شریفین من خوشمنده بود	صوفی و صادق بدین جهان	صادق عاشق بدین فقر زمان
چنان او گوهر قیام بود	از به ایمان و نه تقیید بود	و اما در فکر و راه سحر است	عاجل بود و دین این صفت
شرح آنقدر را چنان کرده قبول	راه شرح او گرفته از وصل	و اما در عدل و در داد آمده	خلق عالم همه ز دست او آمده
خلق عالم از سحای دی شنیده	شاه دانی کبر بود و دل بسته	و اما چو پای مردان خندید	و من نفس خود و کبر و هوا
شب شدی ز غنای بی پایان	و مطلبی هست چو نمون می	کیست شبی در دین اعماد کار کرد	عشق آمد در دل به کار کرد
سر بر نه پاره شده بود	نی بگویم هر شبی آن ذوقتون	تا گمان افتاد در دین	بود آنجا پسر به دیوانه
پس سلاش کرد و گفت ای پسر	حاجت دارم به برگاه اکبر	حاجت خود را بخواه از کردگار	زانکه می بینم که هستی مردگار
پس بی آن بشود پیر بیکسار	گفت ای محمود از حق شرم دار	ملک مال تخت خدای جهان	کی شو تو از گرد و هیو بیان
با فلان لطیف و محنت زار	کی شو از راه سینه با سحر	با سپاه و لشکر و طبل و حمله	کی سی بر خفا کن فضل و کم
با خوانین و نظایف و خاندان	کی سی در زمره صاحبان	باد و ان و تان و شمشیر و کمر	کی شوی در صورت صاحب نظر
با برادران و باغ و کشت و کار	کی شوی در راه عرفان و کار	با سلاح و اسب با گنج و گهر	کی سی در راه مردان های بهر
با سواران و دلبه و کرد و د	کی سی در دین حق است بهر	یا کجاست ندیمان و جهان	کی سی اندر طریق عاشقان
با مردان نفس خود خود کرد	لاجرم در صد هزاران بود	صد هزاران پروانه در پیش	کی رسید بوی آواز پیچکس
پرده ها را اول از خود واکت	و انگهی بر خود و بر ساز کن	روز و شب عشق شمع پذیر فروز	پرده ها را سر سرگی لبوز
چون لبوز می پرده ها را ای قباد	آز زمان گردی ز وصل و دست	چون زاپید است و دان بهر اند	هر دو عالم در دست گرد و نور
پادشاهی بزرگی در جهان	خضر کرده پیشیت از جوان	این سپاه و کشور و ملک و چشم	در پناه پیش شمشیر یکبارم

این فلانان طراوت و ماه و سحر	پیش تو گوشت و زشت و زشت خوش	این سرور باغ تو زندان شود	هست این عالم هم خسران شود
این درو اماک گنج پیشمار	جمله پیش تو گوشت و زشت و زشت خوش	این کلاه و این بنا و این کمر	جمله و چشم تو گوشت و زشت و زشت خوش
این کیزان را تو می بینی بنیان	جمله و چشم تو گوشت و زشت و زشت خوش	این هوای این جهان و این سر و تن	در طریق عاشقان مجنون شود
ترک گیر یی لذت و بنای کل	پیش تو آنی تو این پند و دل	در ره عشق خود و عداوت خود	این زمان تو عشق را لایق شود
بهر سرور و در دمی چون آن	پیش تو این هیچ در دمی و این	گردی ثانی سطلی خوش	و انگهی در عشق سمنی خوش
حق نامد از وجود تو بنهر	آزبان از راه حق یابی بنهر	چون بیت فانی شود و باقی شود	آزبان طاعت دادانی خوش
و از بی زنگنه نام خوشن	چند بانی بیت پرست خوشن	بت جویشک نشو و بت عیان	بر روی زنگنه وصل جوادان
بت جویشک بجای پیش نیست	عشق آمد راه دین و کیش نیست	بت جویشک سولی سردندان	و از بی تو زین طراد و امیر
بت جویشک برود تنوخیان	مسخرای در جهان جوادان	بت جویشک برود تنوخیان	شکل و تقصای لاسکان
بت جویشک بمنزل کسری	و فرقه حضرت اندر کسری	بت شکن شوخ و ابراهیم حق	تا زهرمان خود با بستی عشق
چونک از این کجاست کشت فرد	لاجرم بت با شکست عیان کمر	این جهان بر تو خجسته روان	بجو ابراهیم بت شکن عیان
چونک بت نیز در کجاست شکن	تا به بینی تو جمال ذوالعنان	کعبه را تو دل بدین کعبه باهر	تا بیای از ره سینه خیر
این خیالات بدن تو بت عیان	شکن این تبار آور لاسکان	چونکه محمود این بنده باهر	بشود از پیر روشن بنو خیر
آتش در چاه او افروخت	و اسیر از نام و تنگ تاج و تخت	گفت محمود او شریف و شیوا	ای حبیب مصطفی و سر تقصیر
ای تو سلطان همه عالم عیان	ای تو بران خدا سعادین	ای تو قطب ادب و اوصاف و صدیق	پیر عالم بنده خاص خدا
ای پیر سالکان و پیر طریق	رومای موسی و سر فریق	ای تو سلطان همه عالم شرم	ای تو جودان همه عالم شرم
ای تو خیر زنگان جهان	خلق عالم از وجودت نشان	ای معین دشت شیل جهان	بازید بر مرید خود و ان
ای تو پیر راه و در معرفت	ذات تو پیر از صفت و صفت	ای تو سر عشق و حدت آمده	از ره معنی بفرست آمده
ای تو پیر پاک باز و پارسا	سادقان را بر پناه و پیشوا	ای تو حکمت از خدا آموخته	حکمت هر دو جهان را سوخته
ای تو تو حیدر خدا کرد به بیان	از ره تو حیدر و او حیدر نشان	ای تو عالم دین و دین	در علوم مصطفی خوانده سخن
ای تو خیر پیشوایان زمان	ای تو گنج بی نهایت جهان	ای تو ابراهیم و ابراهیم بنو	ای تو غمخواره دل صاحبان
ای کبریا درین راه سردار	ای تو منصور آمدی و ربابدار	از خودی خود و کل فانی شده	در بقای حق حق باقی شده
در ره حق و حدت کل یافته	عاشقان حق و تول یافته	ای سر سلطنت سلطان شده	و انگهی در عالم عرفان شده
در مقام ترک بنهر پیر آمده	در ره موزله تو حیدر آمده	گنج معنی و بصورت و رفیق	این معنی زنگ و دست لایق

هر دو عالم در وجود تو پیدا شد این جهان از آن جهان تو گفت ایام بر تپاندا آمدی گفت ایام شش نام است لیک پریدم ز وقت پیراه شیخ اینجا آمده سن زخیر شیخ گفتش بود مردی بفر در طریق عشق راه ادب عاشقی پیدا بران مرد خدا در ره تو صید حق پاک آمده شیرا القدر را دریا نرفته لیک شمع نجات روایت کرده بی زبانت از در دنیا آن فقیر آمد از حیرت بر این عالم سن و ریخا آمد شورید مال لیک کس برین بود ز آب چون بدان از این مستندلی یوز پس بر او پیش کردند زان آن بزرگی دین در آن وقت هر که او در راه حق در کار بود هر که او در راه سنه مرد بود چو که روان ز خود فانی شده لیک ناله خواب کردندی زنده بر سر او نقش خور داشتند در ره تو صید حق پاک آمده	عشق کی پیش جودت دوره است اشیت سن آدم سهران تو در ره عشق آزاد آمدی گنج معنی در دل و بران است از آن گفتیم نام تو اینجا بگاه از قدوم شیخ کارم شده بود لیک عشق خداست کاسکار و اما بود آن محقق و طلب واله و مستفید بران سر کفا در ره تو صید حق پاک آمده لی مع الله را بجان نباشانده هر دم خود در راه و گشته شو آن معنی لب بزرگ بی نظیر از برای آن دلی مرد راه دیدم او را رسته از قاف بود و در دستش بایشک و گلاب و ندان حمله اش میخیزد نیر تا که بگذریم با بر چه غاف در زمان صندوق پر کوفت لاجرم عشق بر تپاندا آمد رو زو شب و در ناله و درد بود در لقای حق بخت باقی شده بود از خلق جهان آدا و دهر هر دو عالم را بکلی در یافتند در ره تو صید حق پاک آمده	مست جنت سونمه بهیست اگر از لطیف است از نعل بر بعد از آن سلطان گفتش ای هام گفت سلطان من معلوم بود همه اندر آن که در بهر کو شیخ بعد از آن گفتش که چون می افنی از ره تو صید بر خور و در بود صوفی صادق بدان و لطیف ترک تجریدی بنیابت دانست بهر عوفان بود آن مرد خدا کنت کز گفت او هر دم بخود کوس سحانی زده و در علم جان او انا الحق آشکار گفته بود اندرین دیر انمی بود و دلم سرده ان شتی نهادم بهیست وان که یک حمله پیدا ساز بعد از آن در جانان آسمان بعد از آن صندوق سحر کارها ای پستویکالی هوشدار هر که حال خویش را آگاه کرد نفس خشنود در ریاضت داشتند ترک ازین جهان کرد و بک در ریاضت نفس خود داشتند سالها بود نماند از سلطان	بهشت و دوزخ شش شده از نعت اشب مارا لطیف کن قبول از کجای تو مرار گو تمام شیخ لقمان نام تست ای بجزود آدم را خوانده سن و ریخا شیخ اینجا آمده گفتیم شد محرم حق بود ستر راه بود کالی ناطق بدان باقی دین در ره معنی سعادت دانست تبریزان بود گنج ننه بها محکمته پیش و در جنگ وید آن محله بکران شیخ از آن در این اسرار او سفته بود و اما از فضل حق او شاد و کام و در شسته پیش استاده بیا از برای آن فقیر پاک باز جمع گشته اند از اینجا آن چون پیدا در اینجا استفتا قصه مردان حق را گوش دار هر دو عالم را فدای یار کرد نفس خود را او فدای راه کرد از خدای خود سعادت خواستند این جهان دید اندین نعل ویده و نفس بهم رسد و نعت تا یکی را اول شده از صندوق
---	---	---	---

من شدم در راه حق پیاپی	ندان ندیدم و جهان را هر چه	ای در لغات سر انسان	من بگفتم هم ندیدم آن جهان
هر که او در بند نفس خویش ماند	کی تواند حرف این را خواند	هر که او بگفتم مرا خود نداد	صدور در سمت بر دی خود کشاد
	ز همان در راه رفتن پای پی	این خزان در پایگاه خرو و شر	

حکایت تاج اسراج منصور حلاج علیه المغفرة الی الله

بود منصور عجب شوریده دل	از ره تحقیق او را صد کمال	حال او حال بخت و دایم کمال	نی به حال از پیسیسان یحیر
او روزی سبزی پخته بود	نی که چون راه را گم کرده بود	او شرب و میل این خوشه بود	دایم از جسم گشته مرده بود
و یقین خویش حاصل کرده بود	و یقین خویش اصل گشته بود	را و در گنج معانی برده بود	نی که چون ما و تواند برده بود
عاشق صادق بدان بحر صفا	عارف و صادق بدان بحر وفا	در علوم دینی و فنی داشت او	پنج علمی را فرو گذاشت او
عالمان از علم او در مانده اند	عارفان از عرف او در مانده اند	عاشقان از عشق او گریان شدند	هر دم از نومی در گریان شدند
ساده خان از صدق او خون جگر	سالمه خور و تلکوس است خنجر	زاهدان از زهد او رسوا شدند	و خیال این را او شیدا شدند
حال او حال عجب بود است فقیر	او بختی و بصورت است نظیر	بود در سال را و اسرار پوش	تا گمان از وی بر آید صد غرور
ز و انا حق می شود پیداکرد	تا گمان بخدا و پر غوغا کرد	اصل تعلیم از زمان بر جسته اند	از برای خویش فتوا خواستند
سی صد و هفتاد تن از عالمان	تجربه بر کاغذ نبشته از زمان	این زمان حقایق کار گشته است	از طریق دین با گشته است
چونکه ایجاد پر غوغا شده است	او بگفت خوشتر است رسوا شدن است	تا که برگرد و ازین کفر خیال	و در خویش را بر هر چه نمان
بعد از آن از ره خلیفه آمدند	گام خود را از خلیفه خواستند	و انمودند حال آن منصور را	عاجب تر است شمشیر و را
چون خلیفه واقف این کار شد	در دل او صد هزاران کار شد	ز آنکه و انکم او عجب او چه	گام دل از گفته او بسته
چند کس را از گفته او خوانده بود	شرفی را بجان بر خوانده بود	ایک نفر پس او را هم و عالم	سخت توانست کردن زمان
پس با هر سویش که در بنیان	تا که باز آید ازین گنج مستند	سپیدانم که او سر و دست	فارغ از کفر و فحاشی دانست
بعد از آن منصور در زندان	بود و زندان از نومی بمانی	هار بعد من بود در زندان	چون در آنجا رفت شیخ شومند
شب و روز گفت این زندان	اندرین زندان چه بیدارین	جدید گشت شد و بالیده اند	اگرچه افتادیم ما در این خطر
بعد از این چند وقت ای سرور	چونکه ما آن را کردیم این آن	مردمان گفته اند ما در زندان	کی توانم رفت از اینجا تنگ
شیخ آمد دست خود نشاند زود	چونکه ما از اینده هم برگشته	بعد از آن گفته و در بالیده اند	ما و اینجا خوار زار و مستمند
چون و دایم از نومی بمانی	چونکه ما را بسته است این عالم	این شایسته کرده آن سر و دست	ز غمنا شده اند زان و دایره
چون و دایم از نومی بمانی	چونکه ما از اینده هم برگشته	چونکه زندان با این عالم	بیش آمد و انگلی بر گشت زار
دست و پا شیخ را بوسه بداد	با پا او بر کت پاد و نسا	گفت من که شدم از شر کار	می یار و دست خیرین با پا

نغمه‌ی بزم

تا که بیدم با خود آیم از گرو	بعد از آنش گفت بر نیز و پرو	از طریق عاشقان آگه شوند	تا که بیدم با لکان آگه شوند
عطر تو خود نیست و سپهر جان	گفت ای دانه کون سرکشان	در دنیا جات آمدان بر توین	چون که زندان بان نیست از توین
ظن عالم از تو حیران آمده	گفت ای بیدار و پنهان آمده	عشوق کسی هم زورت شدید	گفت ای دانه خوش محمد
هم تویی در مان در بیدلان	گفت ای تمام جان عاشقان	این جهان آنجهان از تو تسلیم	گفت ای دانه لوح و قلم
جان خود را اندرین به باخته	ای وصال عاشقان در فتنه	عاشقان این هر چه غیرت شود	ای وصال آتش افروخته
محمد و رامند و از ره نشان	ای وصال سالکان هر دو	در طریق صدق حق لایق شده	ای وصال صادق و صادق
در ره تقدیر شگافند سوسه	ای وصال عالمان با کجوه	هر زمان نظیر زهر آرد پیش	ای وصال زاهدان بهر نوش
وات ایشان با طبعین قال	ای وصال اولیا و اول	بیکر ادا و هر علم آشکار	ای وصال انبیا و دوست دار
نور او بر جسد عالم نافه	ای وصال شمس را در یافته	هست و نیست بهر الهی کین	ای وصال آسمان هم زمین
اندرون بر جمیع سرگردان شده	ای وصال کوکبان بهر شنه	گاه بدر گاه هلال آمده	ای وصال ماه وصال آمده
و اسگاه این رخ قدرین کس	ای وصال کوه آب خاک	داد و دهشت از ره لطف کیم	ای وصال باد و آتش با هم
صد هزاران عقیده شوق و اندوه	ای وصال کوه را در دفع	هر زمان دور و گه بر دست	ای وصال بحر و آب گدازنده
صد هزاران دربار و اندوه	ای وصال تیره و پای قدم	صد هزاران سیوه و آه	ای وصال دور و خندان آمده
ای وصال صاحبان جهان	ای وصال عاشقان طایفان	ای وصال صوفیان با صفا	ای وصال انبیا و اولیا
ای وصال طایفه سجون شده	ای وصال از جهان سیر شده	ای وصال هست گشته و چنان	ای وصال عالمان طایفان
ای وصال حاصل صاحبان	ای وصال روشنائی و جهل	ای وصال طایفان با کوفته	ای وصال سر و دهر و عالم سفته
ای وصال دکنشاهی طایفان	ای وصال بر خای سالکان	ای وصال شمع جانان	ای وصال غم شای و فصلان
ای وصال صبر حقیقی آمده	ای وصال صدق صدیق	ای وصال دل مشتاقان شده	ای وصال سوزش و آفتان
ای وصال عشق با نمان یافته	ای وصال وکل جان در بسته	ای وصال گنج تو حید آمده	ای وصال ترک تجربه آمده
ای وصال در و در و پای داده	ای وصال کبر و بر من آشکار	ای وصال ذکر شد و چنان شده	ای وصال کرد و در زندان بر
پر در زندان و در و در و در	صد هزاران خلق در دهر و در	چهار اندر قصه آن شمع آه	بار و یک عالمان جمع آمده
پر در زندان آن شده آمده	خلق و عالم بهر گنج جمع آمده	گفت شخا و فتاده مایه	شعلی آمده و نورمان چرخ چیده
با برید از فتنه با برید نشان	شیخ چون پیش بر فتنه آورده	خلق عالم می داند از کوه	تا که بر دانش کند از چار سوه
ای وصال با برید می با برید	گفت ما با یک زبان و لسان	وید شمع آنجا بزرگ و نادر	چون برید با خلق پیشا ر
ای وصال شمع بر کوه و در	گفت ای منصور و روان شده	وید آن شمع را و از سید	این گفت و در و در و در

تا که بودم منور به علم	تا که سوی مانده محرم	وز جمال خویش یوانه شد	وز حدیث حق بیگانه شدی
این حدیث تو همه یواگست	عقل را با این سخن بیگانه گشت	باز تو آن جمله را شرح بیان	که تو شرح را گفته اند را آن
پیشوا ای ماهم چون خطیست	لا حرم آنچه تو گفتی هست	اینچه تو گفتی پیغمبر زان گفت	این در اسرار سرگز او نیست
اینچه گفتی کفر محض است امر فیه	در گذران کفر و رستی این پیغمبر	بعد از آن منقول گفتش خود بر	از مودت سر سینه زخمیست
تو بر تنه صورت و امانده	کی تو هرگز حرف احمده خوانده	من زان گفتی احمده بیان	تو کجادانی که هستی بی نشان
لی س الله گفت احمده از صفا	تو کجادانی که هستی بی وفا	سخن اقرب گفت خنده و بدل	تو کجادانی که هستی و ضلال
تو را صورت همچو کافرانده	و اصل حق را تو کافر خوانده	خرقه ناموس را پوشیده	و انگلی سالوس را کوشیده
بت پرستی یکنی و زیرو لقی	بینانی خویش را صوفی و خلق	تو شکوک راه خود واکر ده	لا حرم در صد هزاران پرده
و اسکاهی کرده این خرقة را	میفری هر زبان این خرقة را	و خودی خود بد گفته آمدی	لا حرم و عین پند آمدی
راه تجرید و فتنه راه تو نیست	در سخن کم گوئی آن راه تو نیست	رو که در تقلید مادی بنما	سیر تو حید از کجا تو از کجا
رو که راه بی نشان به تو نیست	عقل تو از راهی دور نیست	چونکه شنید این سخن از وی شنید	در دلش افتاد از صد گونه تیز
پیش و آن آواز را همچو باد	رفت اندر طوق سر خود و بناد	عالمان آمدن مغناطیستند	و بنید پاک فتویٰ خود استند
شیخ خود را گفت طاهر گشته است	لیک باطن اندام من گشت	چون بنید از علم فتویٰ و دانش	عالمان و باطلان کرد و فغان
کلمه بردار آورده منصور را	آن قیل عشق و گنج نور را	شبلی آمدن رفت پیش او	گفت از مروت یزدان است
سراسر است بر او کردی چنان	لا حرم سرانهادی و بیان	چونکه سر خویش را کردی بیان	از آن سخن تو خواهد شد بیان
گر سرت باید تو ترک سبزو	در سرت باید ترک سبزو	سرو دیگر عیان ای سرو کار	تا نباشی در میان خلق خوار
هی مدیدند ازین سخن بوقار	تا کنند آن زمان بر دوار	بعد از آن منقول گفتش بی فرو	سن فقام و در یک بحر عمیق
من من منصورم تو منصور نیستی	از ره تو میدی دورم من	سن خدام من خدام من	فازم از کبر و کین و از هوا
کج پنهام درین بساطده	سیر عیانم درین اسبده	اولین و آخرین من بوده ام	طاهرین و باطنی من بوده ام
سیر تو حید این زمان پیدا نم	در بقای حق بختی باقی کنم	بر سر دار آورم این حکم را	لیک گفتار آورم این اسم را
لا بد است و افغان سوخته	اسم عظم را زانکه گفته	من برای جمله عالم آدم	لا حرم و نفس آدم آدم
من نمودم برای مجربان	و انعام سیرق را من بیان	من بر سر تو حید آدم	لا حرم و در ترک تجرید آدم
من بای راه تحقیق آدم	لا حرم و عشق صدیق آدم	اینها در راه احمده تا خستند	جان خود را راه احمده تا خستند
من شایک جلیلم من بودم	کوی را از خلق عالم پرده ام	مصطفیٰ شیخ من است در راه	او بر این بوده است را تقین
من این به برنگردم شیلیا	چند واری با من آخر باجرا	میگفته خواه این زبان این سخن	تا با ایندم یک سر و دمی گویا

در آنکه مادر است یار با معصفا	آن تو صید است آن سر و خدا	ایمان خود را در ره حق با حقیقت	شیر را بجان بشناختست
کار است در راه حق مصطفی	هر دم از حق با حقیقت او در عوط	در حقیقت سیر عالم هم نیست	زانکه آن دم قطب عالم هم نیست
بهت نام او درین عالم کبیر	آن معنی او بصورت بی نظیر	او ز حال سن خبر دار و غیر	سیر سفر و بدین جهانست
او بدون آمد ز شیر انان	صورتش فر دایمی و عیان	چون بیاد آن بزرگ با کبار	سر خود با او بگویم سن بر از
چون شود واقف خاکم آن کبار	بعد از آنم گوید در پای دار	شاید آن دم گفت ای مردان	مست میخواند آن قطب یقین
سیر سفر و ایکه شش کبیر	آن معنی او بصورت بی نظیر	شیخ عالم اوست اندم جهان	است که است و مقلاتش عیان
نایب فراید ز شراب آن کبار	گردید فتوی شمشیرش بیدار	جمله گفتند آن زمان چرا شتم	تا که شیخ آمدید فغان برداشتم
بعد از آن چون روز پیدایش	آمد ز شیر انان شش کبیر	چون به بعد از آمد آن شیخ جهان	رفتایش شیخ منصور از روان
گفت ای سر و خدا از صبر کار	او برای تو ز ندان غش دار	سیر حق او کی سبب سبب بود	همچون سیدی که نایب بخورد
او جزا سر او خود با این جهان	گفتی و دیدی خفا از خاکستان	خود جزا از زمانا اهل است کار	گفتی و دیدی چنین بر باک در
کج گفتی بود است سر و خدا	همکار کردی ای رجا جبر	اوه تو صیدی عیان دانستی	کج اسرار نهانی دانستی
ترب چند سال بودی با دوش	یا چادر راه حق اسرار پوش	این چه بودی گوئی با نیت خوش	سر و عالم کرده پیر از خوش
بعد ازین منصور گفت ای برین	سن جو گویم آنکه تو دانی خبر	بهر کسی بی نسیاست آمدست	لاشکی بی مدعا نیست آمدست
کی توانی که دینان بسردا	تو بزرگ اسر اسر و ما	تو نیدانی که آن بحسب حقا	بر زمان می برآرد و صحت
کترین موش نا اهل آن دست	حق چه حقیقت حق مطلق است	سر تو صید از زمان شد آشکار	گو بر ندیم این جهان با پیکار
گر ز تو فتوی بخواند دست بد	فتی هم این زمان بر من نه	شیخ گفتش اینچنینی که راست	سن سید آنم که ذات و خلعت
چون دم فتوی سن او بدل و ک	اینچنین گفت آن سر و خدا	گشتن سن قاصب آید این زمان	در شریعت زود زمانی ان
بعد از آن آمد بدون شیخ کبیر	آن بزرگ دین دان بدین	خلق و عالم جلوهش او شده اند	تا که فتوی را از او هم سببند
شیخ گفت ای سر و دمان منصور	قتل برین گشت این ساعت و است	و ملحق اهل ظاهر گشتی است	لیک باطن آن دم سن کجاست
حاکمان آن دم فغان برداشند	بس طمانه اعدا استند	بعد از آنش او دیدند پایدار	بردی انجا خلق عالم بشمار
همه شیخا بر همه حاضر شدند	ساکنان اهلان ناظر شدند	عالمان حاضر شدند و اهلان	عالمه بسیار بود و دمر و مان
سین عجب بنود بدانی مای کبیر	روز مشرب بود و گوئی کبیر	در میان علاج استاده پ	همچو شیر آن در میان شمشا
ایچ او ما ترس نی و دوست	بهری که روز بانگ شنید	ز دانا کنی آن زمان شد متان	خلق عالم را همه کر زید جان
ساکنان این فتوی و فتوی شدند	و اهلان و عین حق پی شدند	صوفیان را ترس از آن شد گدا	عالمان این از آن شد گدا
زاهدان از زهد پیران آمدند	ترک خود کردند و کار کردند	عالمان آن دم فغان برداشند	عالمه را به صوفیان گماشتند

کی ز بندای پنج گان نالفاق	چونکه منصور پنهان بود پنهان	بر سرور آمد آن سرور خدا	با سحر که از انا الحق باز داد	سنگ مفت در شسته کجایان	بر زمین پند انا الحق آستکار	پس کاهد نیز می یابد دست	گفت ایندم میگردد اسم غار	بعد از آن شبلی گفت ایرو کار	بار دیگر گفت ای صاحب نظر	بعد از آنش سر بریدند از جفا	چون بریدند سر زمان مرد کار	خاک در آب انداخته پدید	حمله مردان فتنای ره شدند	کلاه مردان ز خود میروند شدند	پسته خود داده برداشته شدند	دیده را و علم را و قال و قیل	دیده از غیر می خدا بر دقتند	اگر تو غیر حق نمویی جهان	آن زمان داسر حق با بی خبر	پیر ماست اندرین عشق نشان	حق سلطان زده در غمت	آدمی معنی بدید می یابین	اگر بیا دیده بودی در راه ما	ای پهلوار در کمال خیرین باش	
عالم و راه محمد گشت عاق	گفت اینک میسر دم بر دایان	هر زمان میزد انا الحق بر ملا	حسب عالم با و آواز داد	میزند آنجا انا الحق آستکار	این سر است این سر شسته آستکار	خوش نشانی کرد و خم را در بست	پس مفسد سازم چون پاکباز	از تصوف این زبان گزید باز	از طریق عشق ده مار آستکار	عالمان جاهلان بیوف	خوش انا الحق میروی سر آشکار	خاک در باد در آب آورید	در بقای حق حق آگه شدند	در ره شمعان غرق شدن	خسته را اندرین ره خواستند	حمله را انداختند در ره دخیل	غیر حق را اندرین سوختند	بر تو روشن کرده اندرینان	که از بهر دجهان شوی تو بدر	تا سی اندرین کان لاسکان	از آنسوی زده بر تافتست	روح پاکش عتبه لعلایین	آدم را با بدید می یابیم	در راه ما می یابیم	در راه ما می یابیم
عالم اندم سنگبار داشتند	دست زد اندر رسن نمر و کار	چون کسان او سلمی نشناختند	خلق عالم آتران از خود شدند	مفسدی آندم گروستین بدید	او فر و آید دست خود بدید	شیدیش گفت این زبان دید	کین ناز عشق را اینجا و ندید	گفت کشته آنکه می بینی همین	گفت عشق اینجا بود گردن بدید	این گفت تو نمیشد حال بدید	بعد از آنش سوختند آن مردان	در نگر ای عارف صاحب نظر	اگر تو مردی راه عشق راه بدید	بسم دجهان دین دل در یافتند	مال ملکات جاه آهنگمان	صورت خود ز آب گل ده خرد	ای برادر غیر حق خود نیست کس	چو شتو اندر راه یک می شوی	عقل را این گفت منور و سگند	عقل را یکداه در راه ای پسر	حق تعالی گفت ای ملعون شده	او مفت و سحر یکم تو به خیر	چون زیدی آدم مارا بقتض	بلد را ز کفر و نفاق کشتن بدید	
بر مشایخ سنگبار داشتند	پایها را بر زد و پس شد بدار	سنگبار روی همین انداختند	بجز اینجا انا الحق میزدند	آن زمان از دست او خون بدید	گفت مردان از خوش آید	دست در ساعد بر آما لید	راست نماید بر بخون ای خود بدید	تا از راه حق باشد یقین	بعد از آنش آتش اندر بختن	منتش شد در جهان احوال او	خاک در باد دادند آن مردان	تا که مردان را احیا آید پسر	بجو مردان از دل آگاه بدید	تا که لاله را در یافتند	حمله را اندرین پیش خسان	ایضمان پیش ایشان چنان شد	اهل معنی را همین کجرف بس	از وجود خویش فانی شو	عشق هر دم خانه نهمان میکند	تا غانی اندرین ره کور کرد	از طریق حق ز خود میروند	لاجرم در راه مادی کور کرد	نام تو کردیم ای بیس حسین	ساری در قریب ای لعلایین	

این نه راه است از طغیان نترسد	راه بنیالست مرد بهوشمند	ذات این بهشتی بیدار یقین	شک بهزاران بر باز کرد و یقین
خود پرستان از دین ره گزیند	از طریق شسته آگه نمیند	نفس ایشان صد راه صدق شد	عاشقان را راه پیش از عشق شد
عشق با بکرین دل نیست را بسوزد	تا شب تاریک گردد و بچو روز	نفس رات وان بهت از آشوبن	ساری در بارگاه ذوالنمین
نفس آنجا حجاب راه وان	این سخن را از دل گاه وان	هر که اندر بند نفس خویش ماند	از ره حق همچو کافر کیش ماند
این نه تعلیم است نه راه هوا	راه تحقیق است راه مصطفی	از ره تو سید احمد ای سپهر	از ره تو سید حق شو با خبر
در ره تو سید جهان یارین	دیده را و باز رو دیدارین	در جلال اجمال عشق بین	دعایا نشانی حق سیدان یقین
اندرین کالی باید شکرست	تا که غواصی این بحر شرف	صد هزاران طالع یغیا سر نهاد	تا که یک کس بدان درگیر نهاد
صد هزاران نفس میزان نمیدانند	اندرین ره زار گران نمیدانند	صد هزاران عارفان گرفتار	اندرین ره لوح دل شست شوار
عاشقانه آتش از جبهه کون	تا بهی از نقشهای لون لولون	نفسها را چله در آتش بسوزد	بعد از آن شمع وصالش بر فروزد
چون غایت نفسا اند میان	آنرا مانع نقاشی عیان	با تو گویم سر اسرار نهان	ای برادر نفس انقاش دان
چون زبانشد کمال سخن	نورش راه هرگز نبینی جو که حق	چون ترا معلوم گردد و جهان	خیر خود هرگز نه بینی در میان
هر که نبینی آن توانی پیشک	چهره و چه صد هزاران سپهر	جلای ایزای تواند ای شمع	ذات کلی این جهان اسرار سپهر
عشق فزون لوح کرسی و قلم	از توشان شد اسم عالم علم	نور تواند هر دو عالم برز است	این جهان آنجهان را هر است
اگر شود پشت بخور خویش باز	فدسیان بات افتد اندیشه	جو سهری تو بلی که دره میان	چون بد بدی سجد کرد آفتاب
بهد کن تا جوهرت آید بیک	تا بهی آید گیر واد صلیج و جنگ	جو هر کان در هوس کم کرده	با سگ و جلیب غور کرده
داد و بر باد عمر جاودان	یک زمان آگه که آن بر جان	لرغوی آگه که جان خویشین	تو که گری آن حدیث ما بین
جلای را یک نبی ای سر و خدا	تا نباشی در مقام احول	کر لوراه عشق و مائل طوس	یک و یک کعبه یکدل سگ
شگری از هیچ سوا می سر و کار	و تا از عشق باشی بیقرار	عشق همان جوهر جان است	لا جرم این عشق پنهان آید است
است پیر ایک پنهان آید	کی بود خفاش از تاب حیا	ایمان آنجهان با هم بین	بگذارد از دهان در از یقین
عشق با شوق این آید نه	روح انور خاک آید نه	چند گویم ای سپهر درین	تا نه یعنی خویش را درین
گفت پیغمبر که ما از او انبیا	محمد گرد آید نور جهان شهید	گفت احمد خوانند ما را ای امام	اینها داد لب او را عسل نام
و انموده سراسر قدم	آید بدان در سینه از عدم	صد هزاران سر از در یک نام	آید دیدن شاه عالم میان
سرحی را نه نمود از طغیان	در ره حق داد مردان سابق	راه را بخود و آن بحسب عطف	خواهم دید او دین خیر لور
عارفان این معرفت دریا	سال با سونق در را خفته	عاشقان دیدند که در اعیان	و سبهاست در ساعت زحان
هر عالم محمد آید است	اسم انجود و محمد آید است	نور داز خود زده گره در سبک	تا تا سنی در بلا و کفر و سبک

گردن و پنا و پنهانی بگذرے	بی راه احمد تو هم در کثرت و س	راه راه او دست هم دنیا و دین	حقیقت هستی عالمین
سیر کرد راه عمر راه یالت	سرق را از دل آگاه یافت	انگداشت اینجا اصدای مردگار	سرخ را با تو گویم آتش کار
یک راه را از احمد شد احمد	فخر کن منی الله الصمد	هست این اسرار از جاهی دیگر	سراسر را کی شناسد کور و کر
کو نه اخو و از یخ زریا چه سود	اگر چه داند تا چه با یک آید زود	کو نه که از راه یقینا مانده اند	روز و شب بپند دنیا ماند با نند
راه مردان راه تو همید دست	شیر لاش بجز و تفریاد دست	بگذر از هستی خود کی رسد گے	تار سست و عالم چارسد گے
بست برستی راه شیطان آمدست	بست شکستن راه بزدان آیدست	بست شکن در راه حق ای مردگار	تابناشی در قیامت شمر سار
	اگر چه دنیوی این بست شکست	هست خواه از دل بزدان آیدست	

شکایت مروی پاک باز که در راه بی نیازی سرافراخته بود

یوه مرد پاک باز سحر فراز	در ره حق بود با مروت و نیاز	نام او محمود بود و اسامه بالهر	از ره و پیش خدا بود و خبر
دایم و جنگ کفار حسین	بود آن کسیر و دوسه بین	بود یک و دیگر و مروت و شات	یک بست بود دست اینجا مملات
نطق و را خواستندی صد هزار	می پرستیدند آن بت آشکار	شاه چون آگاه شد از کار کار	از خیال فاسد و پندار نشان
لشکری کرد از زمان کی شمر	بود آن لشکر بقر صد هزار	یوه داند لشکرش مردان مرد	اچو سام و چو رستم در خبر
شیر مردان خدا و ره یقین	دایم و جنگ کفار حسین	عجله در ساز و سلاح آراسته	در صفات از جهان خود برقی
شاه سپاه و پیش با بر دل کشید	واسن بر رخ فلک خوشید	شب حکیمان ندیمان آیدند	مشورت کرد و سپید پیش را اند
چون سواران پرستند از نوا	غلغل و غاوت ایشان در جونا	بانگ برادر و بر خیزست از سپا	بیشتر را سر سپید تا بسا
سپهر عالم آستان لشکر عید	برج لشکر نیز بود زنده بد	بود مقتصد پیل یار گزوان	در غوری ز دواز برای دشمنان
کینچین پرست آن لشکر دکان	تار سپید و بر بلاد شکر کان	شکر کان باشد خبر کار سپاه	شاه محمود است بد عالم پناه
قلعه که روند و با استوار	اندران قلعه بر وین پیش هزار	بر فراز قلعه آندم آندند	دل بر آتش و بد بر رخ آندند
بس سپر بار کشیدند از زمان	وزوز و سنگها که صد روان	لشکر محمود و ر پاسه حصار	یوه داستاده بقر صد هزار
شکران چون سنگها اند آندند	لشکر محمود و جنگ آراستند	قلعه بود و سخت پیران کا دکان	عاجز آمد لشکر محمود از ان
شیر یا آرد و اچو جنگ بود	کینچین است آن و قلعه کشود	شاه را آمد از آن حال طلال	گفت با حق و قدیم و انجبال
قلعه با پوره گار است و نظر	کارم از فداست با سپ و تگر	بر سپهر داشت آن شاه و عا	تا کی از دست رفت آن شاه
بدر مروی از شسته غریب نور	گرد بر گردن ستاره خیل نور	یوه خوشی و رفت آن پیشوا	در حدیث قلعه چون آن غمت
قلعه بر هم بخت و مساحت	گفت ای محمود و کاست گشت یک	لشکر از خود عیان و بد چشم	کارند آند از خود شستی
و قلعه را و عیان کرد	کار و شوار از زمان آسان کرد	قلعه را و آندم و سپاه	شاه از آن غل خیل و انجبال

باز

پس آرد خاص گفت شهریار	شاه شهنشاه این زمان کارزار	حق تعالی داد نصرت است قبله	از بهوشی فردا آرد هم باد
ز دوبرج قلعه و قلعه شکست	از زمان بیدار است هم شکست	شاه گفتش خشت آرد بر سرم	نایب خیم خشت را است محرم
رفت خشت آرد پیش شهریار	برنج آن خشت بد خطی نگار	بر نوشته نام قطب اولیا	شیخ لقمان صدق و صفا
شده فرمود از زمان کای گشتن	بت بیارید و بسوزید این	بت بسوزد این شهر کافران	حجه را دیران گفتد دیگر زمان
پس چنان کردند آن مردان مرد	آتش اندریت زدند آن شهر کرد	آتش چنان بت را بسوزد و کار	تا یی بنی سحر حق را آتش کار
مردی کاغذی و شیطان بود	شهر کفرستان شهر جان بود	شهر شیطان را بکلی کن طراب	شهر جان این بود گوشت و پنبه
بت شکست آن مردان بر خیم	لاجرم نانش شد و شاه و سله	بت شکن نوین سر دم دیه حضور	تا ییابی بحر خانه شهر نور
جله مردان شفع تو شوند	در طراقت هم رفیق تو شوند	شد شفع شاه لقمان نامدار	عاقبت محمود و خندان شهریار
دید سلطان چون کرامات قوی	رفت و آید پیش شیخ معنوی	بازرگان و حرفیان و ندیم	بشدند در ره پیش آن حکیم
چون بد فرنگ شیخ آمدند	آید سلطان جمله در راه آمدند	همه میکردند بهیو و سه بنود	بودی چون بود بود و بنود
پس حسن را گفتند آمد شهریار	دو پیاده پیش شیخ نامدار	چون رسی آنجا بختش تو	در ره عت بخت دست باش تو
پس حسن در راه شد آمد و داد	نارسید آنجا که قطب کارخان	چون بریدند و در کوه شیخ را	در تضرع آمد و اندر دعا
گفت ای شیخ جهان نامور	آید است همو خشت از زک	نایب بندر و سه شیخ نامدار	آن زمان تو هست آن شهریار
آید سلطان جمله در راه ماندند	یک قدم لان جا نگه نراند ماند	شاه را بادی بدو ای بابا کار	نایب بندر و سه شیخ شاه باز
شیخ گفتش کایان کای خود	شاه را با عاشقان حق چه کار	شاه را با عاشقان راه حق	کی بود وصلت بکس سر حق
آید و نیندا کجا باشد خبر	از درون سالکان با خبر	عاصم را طالبان دل کباب	کی بود وصلت دین پیروز با
آنکه دایم بر سر جاست برگ	که جز با بگو از ترک برگ	آنکه دارد بر صدر غر و ناز	آنکشان پای پیروز از نیاز
آنکه ملذذ با خدا و در سر	آید در راه مردان خدا	با غلامان لطیف و راه در سه	که بیاید اندین به رنگ بکس
بکلاه و با قب و با کمر	که شود از حال ما و را خبر	با و شاه این جهان تخت زر	که بنیز طلعت اندر روی بدر
بسیار و لشکر و طبل و علم	که تواند غوطه خوردن در عدم	با سواران و دلیران جهان	که رسد در زمره صاحبان
با حکیمان و ندیمان و ظریف	که رسد در راه مردان شریف	با سر او بل و سلطان و غلام	که رسد در راه مردان مسلم
بازرگان و جهان و طمطراق	که خبر یابد ز درد و از فراق	در بهوشی خویش و دامنه است	لاجرم از راه حق مانده است
آنکه او را باشد صد گشت	اندین ره کی بود چو یاس او	چون گفت این نکته شادی خوش	خود حسن و نجات و خند خوش
شیخ چون دید که بی طاعت شد	پس بصدف آرد و خود شست	رحم که آن ساقش شیخ کار	بانش آرد و ملا و صنف و تراب
بار دیگر چون بکار آمد حسن	گفت او خاص شد آرد این	لطف کن تا شاه آید از زمان	تا بنید روی قطب عاشقان

شیراز چو آمد یار کشید یکدیگر دامن چوین مردمان پیش از پیشین شمشیر شست میوه عصمت دارد و نجاست با کمال	شاه بالشکر ز راه آمد پدید یکدیگر بدینسان اندر کشید او هفت دوزخ و پنج فرسوده است بچنان چون قطره در فم شدم	پس حسن رفت و گفت این شهر یار سبب دارد نباید در ذکا این جهان بجهان یقطره دان پس بفرموده از شاه جهان	پس از من رفت افتادم زبا بعد از آنم شیخ ما زگاه کرد پس بفرموده از شاه جهان پس بفرموده از شاه جهان
من مانم آن زمان من گفتم دل بست آورد کدال است گدای خیر خیر گاه را در هم کشید چون رسیدند و شیخ را بر سر	گفته ای خاص خدا تعالی هر کجا خواهمی همای گنجی روز و شب در خدمت اعلی سفر با گر دکان کفر می شود	پس از من رفت افتادم زبا بعد از آنم شیخ ما زگاه کرد پس بفرموده از شاه جهان پس بفرموده از شاه جهان	پس از من رفت افتادم زبا بعد از آنم شیخ ما زگاه کرد پس بفرموده از شاه جهان پس بفرموده از شاه جهان
پس از من رفت افتادم زبا بعد از آنم شیخ ما زگاه کرد پس بفرموده از شاه جهان پس بفرموده از شاه جهان	پس از من رفت افتادم زبا بعد از آنم شیخ ما زگاه کرد پس بفرموده از شاه جهان پس بفرموده از شاه جهان	پس از من رفت افتادم زبا بعد از آنم شیخ ما زگاه کرد پس بفرموده از شاه جهان پس بفرموده از شاه جهان	پس از من رفت افتادم زبا بعد از آنم شیخ ما زگاه کرد پس بفرموده از شاه جهان پس بفرموده از شاه جهان

حکایت استاد و حیات شیخ لقمان تا هنگام بخت حضرت صاحب الزمان علیه السلام

بود و لقمان چون محمد شد پدید شیراز را آمد بجان و بیافته لیس نه بخت روایت کرده بود شیراز چو آمد یار کشید	آن در اسلام می را یکند هر کس معنی درین راه نهم شیراز را آمد بجان و بیافته شیراز چو آمد یار کشید	مرشد بود او نهایت با کمال من زانی را بجان بخیر بود در انا الحق بود و ایمان تمام سالکان را نمود آن پیشوا	و اما در قریب بود و در حال سر آمد را و با اجماع دیده بود عارفان عاشقان را با غلام طالبان را در کشود اندک
--	--	--	---

بسم نو در ادبیا ضمت سوخته	وید نفس دلی را و دخت	از خود می شود بدرون زنجیر	برو و عالم را فروخته زنجیر
غیر حق در پیش او فانی شده	و اما در عین حق دانی شده	در حقیقت سیر بهمان یافته	در شریعت راه بهمان یافته
در طریقت راه روی سر زده	بود آن صاحب دلی بسیار دود	روز و شب در خدمت دلدار	تا کمال خویش حاصل کرده بود
پس کرامات مقامات قوی	داشت آن مرد خدای مثنوی	یک زمان قاصد بود آن پاکیز	و اما در قرب بود و باین از
فاضل حق بود آن مرد خدا	صافی و عاشق بود آن مرد صفا	در ره معنی ریاضت برده بود	گوی آنمیدان بخدمت برده بود
سالها در راه حق بود پیشوا	آن که در بر حق دکان سخا	صد هزار آن دل را بر نشود	صد هزار آن خلق آور دیده بود
میرشد بود او بقریب خویشانش	مثل او میزدند در این چنین	بعید بود و دلش مرده آن	با کرامت و مقامات عیان
چهارصد سال در درید معتبر	بود اندر خدمت آن راهبر	سرکه در راه دین مردانه	در طریق عاشقی فرزانه
در ریاضت نفس با اسوخته	دیده اختیار هم برد و خسته	جمله یک گشت اندر بحر جان	سیر کرده و قضای لاسکان
از خود می شود بگری بریده اند	در طریق عشق صافی دیده اند	در شریعت سومی می شکافتند	در طریقت شریعتی بنشانند
بود پیری در میان آن عجب	می نیاسود در ریاضت و زور	در ره تو میزد حق کو شیر دانه	شریعت معنی بیان نویسنده اند
در حقیقت جان خود را گذاشته	سالها در سوختن و رساخته	شیخ را پیوسته با او بود کار	زانکه بود آن شیخ از اسرار
بود نام او ابو بکر و فقیه	او معنی دل ز صورت بی نظیر	یک شب پیش شیخ آمد بران	گفت ای شیخ بهمان پاکیز
من حدیثی در سالها نفهمیده	خود ندیدم اندر دین هیچ کرد	مردمان کین باهلی با بیان	مردمان این دینی و بیان ترا
حق حق راه او بود و اندر شد	از خود می خوشتر بکار شده	هر دم حیرت فرمود و گیر	کرده ام گم اندر دین زه باه
من ندانم تا درین راه چون بودم	بفلسفه عشق غرق خون شوم	چند باشد منزل این ره بگو	که هم در کام خوشی می خورد
لیکن از اینج منزل در ره آن	چار بگذرد پنج بنشینم در گه	منزل اول بود کون و فساد	از بس گس اندر دین ره سرخا
پس دوم منزل بود و خوت جا	شد بسی جانها درین منزل نا	سوا آنست سه رحلت ای فقیه	چون گذشتی رستی از تار سیاه
چهارم با طینت باشد نفس	اندرین منزل شود روح نفس	منزل پنجمصال با جمال	اندرین منزل بود و جمال
چون فردا آئی تو در کون و فساد	صد هزاران خلق بی بقا	هر یک حکم و گزیده ز خود	هر یک را پیش آمد نیک و بد
بر کعبه اگر گشت اختیار	روز و شب با چادر گران گذار	این میگوید که ره را نیست	دان میگوید چه چاه خدمت
این میگوید که اندر راه است	سرکه ناید نیست او مرد خدا	این میگوید که رهبر آدم	دان میگوید که رهبر آدم
اندرین منزل بس دانه اند	هر یک در کام خود دانه اند	باز بعضی فال را کرده بیان	از ره تقلید داد و نشان
باز بعضی حکمت نویسنده	از ره حکمت سخن پرداخته	باز بعضی در طریقت مانده اند	باز بعضی در طریقت مانده اند
باز بعضی در نجوم و در برج	باز مانده فاع از سر و ج	باز بعضی در شایع مانده اند	از جمال نفس خود مانده اند

باز بعضی کور و پیر و پخته	از ره تو جسد سستی بخنجر	باز بعضی ملحد راه آمدند	از ره حق کور و گمراه آمدند
باز بعضی زرق و سبزه آیدند	روز و شب در بند ناموس آمدند	باز بعضی در پی پندار خویش	روز و شب مانند اندر کار خویش
باز بعضی در پی همدام و ملک	باز پس مانند اندر خاک و سنگ	باز بعضی در پی بگدا شدند	از دست هر زمان بی یافتند
باز بعضی کز تلبیس آمدند	اندرین راه همچو ابلیس آمدند	باز بعضی در فتنای دین شدند	در ره حق مرد و بی دین شدند
باز بعضی در پی حجاب آمدند	در ره عشاق آزاد آمدند	باز بعضی در غم و رنجان	باز پس مانند هم در خاکدان
باز بعضی در خیالات هوس	برنجاست جمع گشته چون گیس	باز بعضی در تکرمانه اند	پای نامر و پخته مانده اند
باز بعضی را بختی راه زد	صدستان و دینستان ناگاه زد	باز بعضی کسوف و گرفتار شدند	در ره مردان حق هیچ آمدند
باز بعضی در شغم مانده اند	تخته الاطرب می خوانده اند	باز بعضی در عمارات جهان	عمر خود بر باد داده و را بگلان
باز بعضی بادشاه و ملکان	باز مانده از طریق کردگار	باز بعضی چاکرند و لشکر	از ره حق باز مانده از فرس
باز بعضی قاضیان ره شدند	بجز از راه کج آگاه شدند	باز بعضی عامه مسکین شدند	باز بعضی جباران بدین شدند
باز بعضی عقل شایسته های بند	بجز از عاشقان دور شدند	باز بعضی عاشق در و گم	از ره حق باز مانده بخنجر
باز بعضی عاشق باغ و سرا	بی خبر از بارگاه کبریا	باز بعضی پندخت خاکدان	کی کند پرواز اندر لاسگان
باز بعضی در علوم و دیان	عقل خود را کرده بی فایان	باز بعضی در رکوع و در سجود	راه می جویند در دریا سجود
باز بعضی والد و دیندار شدند	اندرین دریا کجای پایان شدند	باز بعضی صادق ره آمدند	در ره عشق حق آگه شدند
باز بعضی صوفیانند و حضور	راه میرفتند و برگرد و دور	باز بعضی زاهدان از ترک د	گفته اند قانع اندامانیک و بد
باز بعضی عاشقان سوخته	جبه و فصل تحقیق و دقتند	صد هزار آن ره دینش بل بود	هر ره را صد جهان حاصل بود
توجه دانی تا کلامی ره رسد	وز کلامی ره بدان در گدازد	آن نه زان تست مردانه در	عقل را هم توند دیوانه در
بگذر از کون مکان و مردود	نارسی در قریب به الحالین	گر بمانی اندرین کون فساد	عمر خود ضائع کنی بر باد داد
و بجز مردان گذر از کون و ضلوع	تا که بنده بادت صد کعبه یاد	آنکشی زن همچو مردان و کون	تا بسوزد در گمراهی لولون
حکایت بر نازالیف و انجام احوال خیر مال آن لطیف			
بود بر نای ظریف و نه رسد	پیش خلق عالم در آبرو	بود هم سیرگر خویشان او	داما عیش دل ریشان او
روز و شب در پیش بود نشاند	جله همچون چاکر و چون کعبه	تا مرد میان خطای او سر	بود اندر خدمت او خوراک
ناگهان در کور آمد و ریش	از جنات کار او شد شکش	عزم کعبه کرد آنندم آن غلام	پس دایع کرد خویشانشان تمام
نار و بر داشتند و فاقه	قافله سیفت پر دم مرعل	آن جوان سیرت هر دم شاد	تا رسید آن قافله در باغ اود

چون در آمد آن جوان در افکار هر کس را کشته در کار خوش پس بجای پای گوناگون بدید تا که یک لای خواندش ای پسر اندر آدر کشتی ای مرد عزیز اندر آدر کشتی ای مرد لطیف اندر آدر کشتی ای مرد جوان اندر آدر کشتی و سیر و دست اندر آدر کشتی و نشین و خوش شعر گفت آن لعین او در غلط بر سر آن قهر یک دختر جو ماه دل ز دست خود بداد آن بی وفا خاک بر سر کرد و در خون او افتاد ز راه راه بخور آن چیکس گفت شمع و شاد بی می بایست چو نگه عشق آید تو خود جانان شو عشق آنجا ره نماید مر ترا اندرین مرد عشق بایدا پسر در و شد در مان بن عشقان هر که او را اندرین ره در دست در و را بگزین و بگذر از همه در گذر از ذکر و فکر و قل و قیل در و را در تنهن در وصل یار در و را از خودی فانی بگرد در و را در جهان آنرا کرد	در ظرف آمد و مشدج بیاو عاشق خود کرد و گرفتار خویش خویشتر را هر زمان بیدید کرد و کشتی روان را بر سر تا به بی بی آن طرف صد تمنین تا به بی بی سن را طرف ظریف تا به بی بی آن طرف ابرو گمان تا به بی بی آن طرف پنهان بست تا به بی بی آن طرف صد باهوش رفت و کشتی و شد زانو سقط چو به پشت جسم او خالی سید گشت عاشق بر رخ آن کافر عشق او از پرده بیرون او افتاد مفسد و بیچاره در ماند ز نفس بی زارین حاصل کجای آید آزمان شایسته جهان شو عشق آنجا در کشاید مر ترا تا شوی در راه معنی باضر در و شد عشق و در و در لان خاک بر نفسش انگس مرد نیست در و باشد چیتوا اندر همه در و را بگزین بر خود کشتی میل سیر نیان کرد برین آشکار در بقای حق حق باقی بگرد در و آمد جان مارا شاد کرد	هر زمان در هر دست سید یار هر طرف جنگا کساستاده دید بهمان سیرت تا در جله رسید اندر آدر کشتی ای مرد و دل اندر آدر کشتی ای مرد و دل اندر آدر کشتی ز سیر و خوش اندر آدر کشتی و نشین براه اندر آدر کشتی ای مرد و زار و سوسه کرد و نشین آن لاله فک بر کناره شطی یک قصه کرد در زمان چون دید آن آزاد در فغان آمد ز دست آن نگار زاد خود را پیش آن معشوق بود دخترش گفت آفرمان که در میان پندرس بشنود و می خود بباد پندرس بشنود بر این راه را گر تو اندر راه حق عاشق شو عشق را در دی بیاید و فقر در گذر از زهد و تقلید بیان در و آمد اندرین ره سیر راه در و را بگزین ترک قال کن در و در مان دل ناآمد است در و را بر د اندر غر و جان در و ما را د اهر دم غلطی در و ما را کرو بیا و جان	صد جهان وطن را سید یار بهر تقاره بهر سو سید دید در تعجب ماند چون کشتی بدید تا به بی بی آن طرف صد داستان تا به بی بی آن طرف صد مایه تا به بی بی آن طرف زلف سیاه تا به بی بی آن طرف رو سنگار تا قریب آمدند او را چو غول چشم او بر گریبان قصه نمود دل دست خود بداد و حال خود جامه را برید بر بدن جارتار گفت جانم از غم عشق تو مرد گفت با او در غار غار و گلزار تا که عشق آمد درین سه پیش باز تا به بی بی حضرت الله را راه حق را از زمان لایق شوی در و باشد در و عالم دستگیر مرد باید اندرین راه عیان هر که با او راست شد آگاه شاه بسم خود را باز در و حال کن در و در جهان دل ناآمد است در و ما را د اهر دم رفته تا به بی بی سیر نیانی عیان
---	---	--	---

از خودی خود ز خود فانی شدی عشق و عاشق سر در را محبوب دان بعد از آن مینی اینس با مجلس روح تو در خلوت جانان بود سراسر از خدا حاصل کنی بود رویش غلای ای غلام عمر خود را در سفر بگذشت ببین خلی شد آن بسجود زنده شد هر دو پیش از زن و دهان دانه سر بر نه پا بر نه شد بر زن هانی گفتش که ای جان پدر قافله راه روان دین بدان شهر بغداد را آنجا که بدان ای پسر طراح را تو دیوان در طلسم کشتی آن دیو بید در طلسم کشتی آن دیو پسر در طلسم کشتی دلا به گرس دختر زیبا چو رخ او را نمود عاشق دیناشدی رفتی ز دست همان رفتی چو در یافتند سیر روی هر سود سینه چوخی خبر هر که او در بند دنیا مانده است هر که روی او درین عالم بود هر که اندویشی بدون شادان بود هر که در دنیا پیوسته باز ماند	دید نفس سسم برد و عشق یافتن آنجا بود و تا ناستن و اما بنشسته باشی با خدا یک زمان غافل نشانی خدا در مجلسان با خدا و مصطفی بارها در راه مکه رفتی و بعد از انش گفت بر خیز و برو چون پسر را حال خود آمد و پدر یادش آمد آن زمان از قافله هر که امید یزداد از مرد ملان بشنو این رهنری فقیر با هم در بهشت عدن ایندم تامل هست آن و جمله دنیا بیگانه بهر دنیا آب شیشه طمان آمدست در طلسم کشتی آن دیو و شرن در طلسم کشتی آن دیو لعین چون بود راه تو دیشتی جسم از دست خود و بداد الخلام دختر نبود و دنیا کس طریف تو بماندی اندرین کون و فساد هر که او در کون مانده بچنین هر که او در بند دنیا باز ماند هر که در دنیا ای دودن در ماند هر که را محبوب او دنیا بود هر که در دنیا کند لایه گرس	و ربقای من بختی بانی شدی ساکت طالب همه طلبی و اندرین منزل شکر و نفیس در جرم وصل با جان بود جان و دل و معرفت کاش سال و سه اندر سفر کردی و هر که او از سفر تا با ناستن عشق و دفتر رفت کارش گشت چون به آرزو دل شمر و گداز از دلش بریت هر دم میجو قافله رفتند نو مانده سینه راه رفتند و رسید به دهان و نصیب مانده در او ای جان گفته اند که اسیر تو بود آن صد هزاران خلق را وید و گداز زشت را بنویشت و شمشیر دیو را بنویشت و شمشیر بود و شکر از زشتی چه سود در بلا و رنج مانده ای پاکست گام خود در راه حق برداشتی قافله رفتند عاندی کو و کبر بیش از ازله عقید را باز گشت او کالافا هست آدم کی بود بیشک اندر آتش سوزان بود تو یقین ببیدان که از زنده
---	---	--

سرکه در دنیا بکام دل شست	دست در راه خدا او بر دست	سرکه است که قیل و دینا ام	ماند اندر آتش سوزان بدام
سرکه او دنیا و دن را ترک کرد	گر نقش در دنیا میچ مرد	سرکه از دنیا سده دین بدخل	در ره تو حید حق باشد خواص
سرکه بندی با بختان بر شکست	در ره تو حید حق باشد برست	سرکه از دنیا دین آزاد گشت	از نغم جادوانی شاد گشت
سرکه از دنیا بی و نقل او نیست	بر سر خجست المادی شست	سرکه ملک این جهان بر باد داد	بر نغم جادو دانش شاد شداد
سرکه در دنیا بجز کسے تنگد	از نغم جادوانی بر خورد	خانه نفس است دنیا سر بسر	گذر از دنیا و شو صاحب نظر
سرکه او در راه شیطانی بود	بیشک در کیش نفسانی بود	سرکه رحمانی شده اند جهان	خاک او بهتر ز خون دیگران
طالب راه خدا باش ای بسر	از ره شیطان ملعون کن جزر	در ره تو حید حق مردان باش	همچو جنون سیدان دیوانه باش
راه روان جهان دل ای مرد کار	تا شوی در سر و د عالم نادر	بگذر از نفس سیسی ای فقیر	و شتافته و اسن مردانه گیر
نفس سگ را اندر این غوار کن	جان خود در راه خود بیا کن	باجی اندر راه در ره دست	بگذر از کون و گن را بهت چنیت
جد کن تا درین منزل رسی	در هر نیم د اهل ان کن رسی	یاد لی و بانی باشی بدام	در بهشت عدن د انکم شاد کلام
گر بانی اندرین ره با جوان	در بلا و سیخ مانی جادوان	دانه با دورد و پود آن مرد کار	در دین را کرد آن شه بخندار
و اما در راه حق گریان بگری	و از ضعفی چند گنالان سید	روز و شب بنشینسته کو درو	دانه اند دنگن و سستند
گاه او را در و پا در و دست	گاه در و سینه و پشت و کمر	در و سینه در و دل ادکار کرد	جان و دل در راه حق ایثار کرد
در ره دین بود او در و اند	در ره او بود لبس خزان	آشکارا بود در و آن دلی	بود آن محبوب الله صنتی
بود او در و آن دلی پاکین	نام او در و دند بود و الدین	در و را بگنیزن تو در راه خدا	در و آمد بر سر راه صفا
همچو بود و دل کن در افشید	تا شوی در راه حق بختیار	همچو سلمان باش در ایمان بگو	می خوش و سیران اسرار پوش
بگذر از خیره خدا و سر باش	در ره تو حید حق یاد و دل	راه مردان مرد آمد ای بسر	در و را بگنیزن و بگذری بر سر
بگذر از کون و فساد و راه و	در هر نیم حضرت الله و	چون کند کردی ز کوشش ترا	بدره خوف و در با کاید پیش
بعد ازین می آیدت خوف و جا	شادیت با نغم بود ای قضا	بازمان با قل باشی ای نقیص	بگیزان در بحر باشی در زهر
گاه شاه و گهر رعیت آمدی	که بکام و گهر بخت آمدی	گاه باقی گاه فانی آمدی	که بنانی که میانه آمدی
گاه طالب گاه مستطوب آمدی	که محب و گاه محبوب آمدی	گاه در و دگاه در مان آمدی	گاه شاه و گاه در بان آمدی
گاه صوفی گاه صادق آمدی	گاه عابد گاه فاسق آمدی	گاه عامل گاه کامل آمدی	گاه عاقل گاه جاهل آمدی
گاه از ترس خدا بگداختی	گاه اسب شادیت می تاختی	اندرین خار با خمر با بود	اندرین ره عشق با غو غا بود
اندرین ره زهر با نوش آمدی	اندرین ره جان با نوش آمدی	اندرین ره در و با و مان بود	اندرین ره دل با بجزان بود
اندرین ره خوف باشد در با	اندرین ره اسن باشد یا بلا	گر درین منزل بانی ای فقیر	گاه باشی شاد گاه باشی اسیر

گنج عالم پو صیقلی شهریار	دختران بود قطب نامدار	تاجانی بهلول پایان کار	گنج از خوف و رجا ای سرور کار
در طریقت زبهای صوفیان	در نیت پیشوای غامان	بود آن مرد خدا و خرد و دان	در کرامات معالای عیان
آبد افتاد در پای چو سیخ	آن ساقی انداز پیش شیخ	دانشان عشق مستغرق بود	در حقیقت واصل برحق بود
تا ز سحر نماند پای جز	در جلیسان به چو سران	آبد افتاد بر حق شد نیکو	شیخ گفتش که جوان خوب بود
سر نهانی شنو بر دم عیان	در جلیسان تو به یونان	صد هزاران عالم پو نورین	در جلیسان امر فقیر نوین
در جلیسان آوصال حقین	در جلیسان جمال حقین	شاویشین و مرد تو در بدر	در جلیسان دانش با دو گر
آبد از حق بر سر توبه	به چو مردان کینه زن در کربلا	جان را در ره حق شاد کن	در جلیسان و خدا یاد کن
دزد خورشید بالا افتاد	قطره اندر قطره در یاد افتاد	اندرین منزل بود عین صال	بعد از این مینی جمال ذوالکمال
خاکه جل کرده بدل	خوگرده صورت آفاق کل	قطره مانده همه در یاد شود	قطره اندر بحر ناپسند شود
در کتب غنای الطیر از لبتین	آبچنانکه گفت عطار این	هر دو عالم محو گرد و در جلال	او غایت آفتاب با جمال
لیک اندر صلیب اس فقر بود	گفته عطار خود از سفر بود	خود همه خورشید گرد و اسلام	سایه و نور شیدم گرد و ملام
و امش در ترک در جود	گفته بهلول را تو صید دان	سر بر گوید آیت برهان بود	گفته بهلول از جاناتان بود
در باقی حق حق باقی شده	اندر جود خویشین فال شده	محو گشته در جمال ذوالجلال	شیخ گفت آن بود در عین صال
بجمال اندر طلب پرستید	و از سلوک از طلب گشته بود	دانش و وصل بود آن به فضل	از خودی بگذشت آن مرد خدا
ترک گرد آورده اند جهان	قال و قیل و علم و تعلیم و بیان	جبهه واصل حقیقی و دشت	ذکر و فکر دزد و تقوی سوخته
چون وجودت خوشتر است	هست خدمت بر وجود و کار	زبان نگر دی گاه و بیگاه او غار	محو بود اندر جمال آن پاکیز
کسی بود در فکر و قیل و قال	آنکه باشد دانش اندر جمال	در هر حرف حضرت سبحان هست	شیخ با چون از خود و خود برست
مستی و پیش بود و بر وال	شیخ قائم محو بود اندر جمال	کادر و خدمت بود عین صال	آنکه با سلطان نشیند در وال
بند که باشد وین زنگار	سیر و مرد را بفرمایم غار	گفت لقمان می بنگار و غار	در بزمایو دیری پاکیز
نیل شیلان از پیش آمد بر دل	دست چنانید پیر بهمنون	چو د او باطن صریح پاکیز	در زمان بر خاست اندر قیاد
شیخ را اعلام دادند از دل	آه چنان میشد بر آن فزون	تا ز یاد ساخته اند پیش مار	بر کعبه بر شیر ز گشته سوار
از قدم نافرین گشته فرق بود	از فقیران شیخ را دیدند دور	رفت آن دیوار چون از دل	شیخ بر دیو انبشت از زمان
من ندیدم آه چنان مرد دیو	یگر گفت آندم فردا دید ز شیر	سیر و دیو از دره چو یاد	بر نشسته بر کعبه دیو ارشاد
در قدم او دنیا و دین جلد سر	چون رسیدند آن بهشت بیکر	مادین زده چاکریم و کیفاد	باندوش نینال آن مجاد
بر و همایش افتادند و غار	اندر آمد آن زمان وقت غار	بر سر آن جاده منزل ساختند	اندرمان صحرایک هر یافتند

آنکه لغمان صلح آمد فراز مجد آمدند از خودی بیرون پیراها بپای قصد ماه کرد می نیاید دلو در آب و نجیب شیخ اندر بر افکند آب دبان شیخ دست از رزم بیرون آید آنرا دان گفتند لغمان و آل است هر که باشد در جمال ای نادر هر که جان بند جسم را با وجه کار هر که واصل شد بهر فرخ و خشت و آنگین جایگاه ظاهر بود حق این گدای بنیوای در و بند دشمنای خستد و در و راه بست بطول از قدم تا گستر باشا بهر کم بر میان بن باو شایان نفس شد برین بمل ای خدا این جهان بختان ای خدا ای بر در و آب ای خدا اینها و سر سبین ای خدا عارفان عارفان ای خدا عالمان عالمان ای این و آخری ای کریم قاری برین کن مهر و غلاب بقام کجود و ماهی است	باتو بگذار درین موضع غار و مقام خودی همچون شدند تا که آب آرد در جان شیرین و تعجب مانده پیرو و نجیب آب بیرون آمد و بشیرون ازین سحر و خاد خون بیگانه هر که در این حال حاصل است در مقام بندگی اورا چه کار هر که آن شایسته با او چه کار سرد و عالم را بیکه از فرقت بهد کن در راه تا میری حق و آنجا اندر بخت و دستمند دشمنای این بند و راه دور رحمت کرده است پیشین دشمن در گذر از کفر و از ایمان کن نظر کرده تا شود پیش هم دشمنای بنده را اندر میان ای خدا کو کسان ماستاب ای خدا سر سبین و سبین ای خدا صوفیان زاهدان ذات تو بر تو و فکر است و بیان ظاهر بی باطنی با هم از خطای رفته باشد در کتاب	پیر و اصحابش لطیف است و خفته سرمه اندر آن همه قند و نجیب دلو را در جبه افکند از جیسا آمد آمد پیش شیخ انصاف پیر و اصحابش گفتند ای حاتم چون که اسماالت بدیدند آن نظر هر که واصل شد بر نجیب نیست هر که باشد در وصال و در کمال هر که واصل شد بهر حال حق بدید بهد کن آید دست تا واصل شود باو شایان راه و خا این بنده را این فقیر با حقیر هیچ کس دشمنای بنواست و راه دور بست از سر تا پای او و گی باو است این سگین بگیر ای خدا این آشکارا و نهان ای خدا یوش و کرمی فلک ای خدا اینها و اولیاب ای خدا عاقلان کالان ای خدا بی نهایت جزو کشت ای خدا جزو حیوان و طیور مگر دان ای خدا بملول آن خطای رفته را نصیح کن	چون عقل با زبان برود خفته خواب چون سحر با حقیقتان شد بر دلو را در آب پر شد ای یک روی خود و دوست و کجا و نهاده نور کردی آن نماز اینجا تمام از مدیت عشق گشتند با خبر در میان کن دل تحلیف نیست از همه کاری بود او را اطلال در جمال حق طلال حق بدید یکه و یک کج که یک دل شود آن فقیری کسی افکند راه و آنجا انسانه که بیرون کن دشمنای دشمن و راه دور از خدا و از اینم با او دستگیر تا شود از لطف تو بد و مسیر دشمنای سوسنان اندر جهان ای خدا روح قدسی و ملک رحمت تو مستطاف و سر کشت ای خدا عابدان عابدان چون تو خسته شد و غایت جزو کشت زنده گی دادی تو او را ز نور و در آن زمان خوشین کنی دل را از کرم و اندک ایام بالکوب بار سوم علیه حق پوشید
تمام شد			

۲۲۳
۲۵

۸۹۱۵۵۱۲۵

This book is due on the date
last stamped. A fine of 1 anna
will be charged for each day the
book is kept over time.

۵۲۲

ب ۳۳۸۹۱۵۵۱۴۵
۲۵

۵۲۳

مفتویٰ بہلول

Date	No.	Date	No.